



مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۳۷۵

بازآمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم
وین چرخ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم

هفت اختر بی‌آب را کاین خاکیان را می‌خورند
هم آب بر آتش زنم هم باده‌هاشان بشکنم

از شاه بی‌آغاز من پران شدم چون باز من
تا جغد طوطی خوار را در دیر ویران بشکنم

ز آغاز عہدی کرده‌ام کاین جان فدای شه کنم
بشکسته بادا پشت جان گر عہد و پیمان بشکنم

امروز همچون آصفم شمشیر و فرمان در کفم
تا گردن گردن کشان در پیش سلطان بشکنم

روزی دو باغ طاغیان گر سبز بینی غم مخور
چون اصل‌های بیخشان از راه پنهان بشکنم

من نشکنم جز جور را یا ظالم بدغور را
گر ذره‌ای دارد نمک گیرم اگر آن بشکنم

هر جا یکی گویی بود چوگان وحدت وی برد
گویی که میدان نسپرد در زخم چوگان بشکنم

گشتم مقیم بزم او چون لطف دیدم عزم او
گشتم حقیر راه او تا ساق شیطان بشکنم

چون در کف سلطان شدم یک حبه بودم کان شدم
گر در ترازویم نهی می دان که میزان بشکنم

چون من خراب و مست را در خانه خود ره دهی
پس تو ندانی این قدر کاین بشکنم آن بشکنم

گر پاسبان گوید که هی بر وی بریزم جام می
دربان اگر دستم کشد من دست دربان بشکنم

چرخ ار نگرده گرد دل از بیخ و اصلش برکنم
گردون اگر دونی کند گردون گردان بشکنم

خوان کرم گسترده‌ای مهمان خویشم برده‌ای
گویشم چرا مالی اگر من گوشه نان بشکنم

نی نی منم سرخوان تو سرخیل مهمانان تو
جامی دو بر مهمان کنم تا شرم مهمان بشکنم

ای که میان جان من تلقین شعرم می کنی
گر تن زخم خامش کنم ترسم که فرمان بشکنم

از شمس تبریزی اگر باده رسد مستم کند
من لاابالی وار خود استون کیوان بشکنم